

گفت‌وگوی «جوان» با همسر عارف پاسدار شهیدسید میرسعید حسینی از شهدای حملات اخیر رژیم صهیونیستی

همسر م گفت این شهادت‌ها

هزینه ظهور امام زمان (عج) است

■ منغری خیل فر هنگ

«همه مراسم تشییع و تدفین سعید خیلی قشنگ بود. من جز زیبایی چیزی ندیدم. همه‌اش قشنگ و دلنشین بود. سعید زیبا رفت، چون زیبا زندگی کرده بود. او عاش سعیدا و مات سعیدا بود. اگر غیر از این می‌شد، واقعاً به نظام هستی شک می‌کردم. خدا را شاهد می‌گیرم که همه چیز درست و زیبا رقم خورد. خیلی از حرف‌ها را درباره سعید نمی‌توانم بگویم، چون گفتن‌شان هزینه دارد. او برای شهادت، تمام قد ایستاد؛ از خوراک، خواب، خانواده و بچه‌هایش گذشت و همه چیزش را فدای راهش کرد و هزینه و بهای شهادتش را داد.»
اینها تنها بخشی از صحبت‌های سمیه قمری، همسر شهید پاسدار سیدمیرسعید حسینی است. شهیدی که در حملات اخیر رژیم صهیونیستی در جنگ تحمیلی ۱۲ روزه به کشور به شهادت رسید. شهیدی که به همسرش گفته بود: «یک روز نبودن‌هایم جبران می‌شود، وقتی شهید شوم، آن وقت متوجه می‌شوی که من چه کارهایی برای حضرت آقا و کشور در راه خدا انجام داده‌ام. آن زمان دلت آرام می‌گیرد.»
متن پیش‌رو حاصل همکلامی ما با همسر شهید است.

تخصصش را هم انجارتانه بدهد، حتی با خانواده. من از این موضوع خبر نداشتم تا اینکه فرمانده‌اش به من گفت، او گفت: «سید این فرصت‌ها را داشت، اما ماند تا هر چه در توان دارد برای کشورش هزینه کند. او ماند تا خادم ملت باشد.»

هر کس سعید را می‌دید و با او ارتباط داشت، می‌گفت او متعلق به این دنیا نیست. همیشه از مقام و سمت دوری می‌کرد و با اینکه کارهای خیلی مهمی انجام داده بود، هیچ وقت دنبال دنیا نبود. سعید فقط یک پراید داشت و همیشه می‌گفت: «مردم ندارند.» با اینکه دستش باز بود و اگر همیشه همه دستمزدش را می‌گرفت، می‌توانست برای خودش برچ بخرد، اما واقعاً اهل دنیا و مادیات نبود. خیلی تلاش می‌کرد، اما به مال دنیا دل نبسته بود. نماز اول وقت برایش خیلی مهم بود و همیشه به آن اهمیت می‌داد. هر روز قرآن می‌خواند و حدیث کساء را ترک نمی‌کرد. ورزش و یادگیری زبان هم برایش اهمیت زیادی داشت. آقا سیدسعید خودش هم مهارت‌های زیادی داشت و همیشه سعی می‌کرد در همه زمینه‌ها پیشرفت کند هم از نظر علمی، هم مذهبی و هم معنوی. هر روز از من درباره وضعیت بچه‌ها می‌پرسید و آموزش و تربیت آنها برایش خیلی مهم بود. به خانواده وابسته بود، اما روی قوی بودن من هم حساب می‌کرد و مطمئن بود که می‌توانم شرایط را مدیریت کنم.

بهای سنگین شهادت

من بر این باور هستم که برای شهید شدن باید بها پرداخت. هر کس که می‌خواهد به این مقام برسد باید پهایش را بپردازد. سعید کم غذا می‌خورد، کم می‌خوابید و خیلی کم حرف می‌زد. ما اهل مسافرت رفتن نبودیم و واقعاً در این مسیر سختی زیادی کشیدیم. این طور نبود که بکباره شهادت نصیب سعیدم شده باشد. همان طور که حاج قاسم فرمود، برای شهید شدن باید شهیدانه زندگی کرد. او این جمله را برای من به منصفه ظهور رساند. همسر قبل از شهادت، شهیدانه زیست.

ظهور نزدیک است

می‌خواهم از حال و هوای او قبل از شهادتش بگویم، از روزهای بعد از بیست‌وسوم تا زمان شهادتش. از آن روز تا شهادت، سعید فقط دو بار به خانه آمد. خیلی حالش بد و پریشان شده بود. روز ۲۳ خرداد ماه که حمله شد، من دارو خورده و خوابیده بودم. گوشی‌ام هم روی سکوت بود. ساعت ۸ صبح سعید زنگ زد، معمولاً هیچ وقت مرا از خواب بیدار نمی‌کرد، اما آن روز به خانه زنگ زد و حالم را پرسید. می‌خواست بفهمد من از حملات خبر دارم یا نه؟ بعد از کمی احوالپرسی، خاحافظی کرد، اما دوباره تماس گرفت و گفت: «قبل از اینکه دوباره بخوابی، یک ریغ بنشین و بعد برو استراحت کن.» با خودم گفتم سعید می‌دلیل حرفی نمی‌زند، حتماً خبری شده است. رفتم گوشی را چک و تلویزیون را روشن کردم. همان موقع فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و با خودم گفتم با حسین، چه خبر شده است. بعد از اینکه تصاویر سرداران شهید را در تلویزیون دیدم و خبر شهادت‌ها را شنیدم، محکم زدم توی صورت‌م و با نگرانی با سعید تماس گرفته و پرسیدم سعید چه شده؟ او با آرامش گفت: «خدا بزرگ است، امام زمان (عج) می‌خواهد بیاید. ظهور نزدیک است. این شهادت‌ها هزینه‌های ظهور امام زمان (عج) است.»

سعید شهید شد

سعید روز شهادتش یعنی دوم تیر ماه حدود ساعت ۱۰/۵ صبح طبق معمول با من تماس گرفت و حال و احوال کرد. من هم آرام صحبت می‌کردم، چون بچه‌ها خواب بودند. پرسید بچه‌ها خوبند؟ اما همان لحظه تماس قطع شد و من حتی فرصت نکردم جواب این سؤالش را بدهم. خوابیدم. حدود ساعت ۱۲ با صدای انفجاری از خواب پریدم. بعد شنیدم یکی دو نقطه را به شدت زده‌اند. حس بدی در دلم افتاد و با خودم گفتم اینجا که موشک زده‌اند، دیوار به دیوار محل کار سعید است. با خودم گفتم بعد از این همه مدت، محل خدمت سعید را زدن. شماره سعید را با خودم امواج ندا. بعد دفتر کارش را گرفتم، بوق می‌خورد اما کسی جواب نمی‌داد. دلم بیشتر شور افتاد. با همکار سعید تماس گرفتم، او هم جواب نداد. تا اینکه فاطمه خانم دختر عمام که علاقه زیادی به آقا سعید داشت، خانه ما آمد و شماره سعید را گرفت. پشت خط کسی پاسخ داد و یا نگرانی از او پرسید سعید کجاست؟ کمی دستپاچه شده بود، پرسید شما که هستید؟ گفت: «گوشی را گرفتم و خودم را معرفی کردم و پرسیدم گوشی همسر دست شما چه می‌کند؟»

با بغض گفت: «خانم! ایشان ماوریت هستند. می‌توانید تا بعد از ظهر صبر کنید؟» همین را که گفت، زد زیر گریه. من هم گفتم: «عیبی ندارد، اگر زخمی شده یا شهید شده است، بگویید. من نگرانم.»

گفتم که ساختمان سید را زده و او را زیر آوار بیرون آورده‌اند و الان در یکی از بیمارستان‌هاست، حالش خوب است. من تماس را قطع کردم و به بچه‌ها گفتم صبر کنید تا خود سعید تماس بگیرد،



66

رفتم گوشی را چک و تلویزیون را روشن کردم. همان موقع فهمیدم چه اتفاقی افتاده و با خودم گفتم با حسین، چه خبر شده... بعد از اینکه تصاویر سرداران شهید را در تلویزیون دیدم و خبر شهادت‌ها را شنیدم، محکم زدم توی صورت‌م و با نگرانی با سعید تماس گرفته و بزرگ است، امام زمان (عج) می‌خواهد بیاید. ظهور نزدیک است. این شهادت‌ها هزینه‌های ظهور امام زمان (عج) است

زیادی باقی نماند...

بعدها به من گفتند او صبح روز شهادتش، کمی عصبی بود. به او می‌گفتم تو که همیشه مهربان هستی چرا این‌طور شدی؟ می‌گفت: «کارهایم مانده، می‌دانید یعنی چه! شما بیرون.» با مدت‌ها بود خیلی مراقب بودیم که خدایی نکرده اتفاقی برای سعید نیفتد، اما در نهایت اسرائیل مستقیم آتش را هدف گرفت. گفتم: «شهادت گوارای وجودت باشد سعید جان! چطور اسرائیل را سوزانده بودی که این‌طور دنبالت آمدند!»

شهادت و شفاعت

قبل از شهادت به من پیام داد و نوشت: «حلالم کن». در معراج وداع سختی باسعید داشتم. به او گفتم: «وشنی حلال کن، چیزی نبوده که حلال نکنم. فقط قول شهادت را به من بده.» او همیشه باطمینان می‌گفت: «الهی هر چه از خدا می‌خواهی به تو بدهد.» محکم و با صمیم قلب برایم دعا می‌کرد. سعید می‌دانست من شهادت می‌خواهم. هنوز باورم نمی‌شود که دیگر نیست، اما حسش می‌کنم. من حالا از خدا فقط شهادت و شفاعت می‌خواهم.

پرچم حرم حضرت ابوالفضل (ع)

در فاصله بین خبر شهادت سعید تا زمانی که خبر پیکرش رسید، طعم واقعی چشم‌انتظاری را چشیدیم. همیشه شنیده بودم مادران مفقودالایر همیشه منتظرند و هر وقت زنگ خانه به صدا درمی‌آید، با خودشان می‌گویند شاید زده بزرش برگشته باشد. در این هشت روز، یک بار آیفون خانه را زدند. مردی پشت در بود که لباس شبیه لباس سعید بود و حتی قد و قامتش هم خیلی شبیه سعید بود. من ناگهان با صدای بلند گفتم سعید آمده همه ما من فریاد زدند سعید آمده! وقتی آن آقای روش را بر گرداند، فهمیدیم او فقط پیک موتوری است. در روزهای محرم، برای ما پرچم تازه تعویض شده حرم حضرت ابوالفضل (ع) را آوردند. خیلی اتفاقی گفتمند پرچم آمده است. اینها برای ما نشانه بود. نشانه از حیات شهدا. آن ایام خانه ما چند بار هیئت آمد بدون اینکه ما دعوت‌شان کنیم. خودشان می‌آمدند. اگر شهادت و مفقودالایر ی آقا سید ما یا ماه محرم هم‌زمان نمی‌شد، شاید تحمل این داغ برایمان سخت‌تر بود. وقتی زهرا سادات بی‌قراری می‌کرد، من خجالت می‌کشیدم که جرز و فرع کنم، چون او را شبیه حضرت رقیه(س) می‌دیدم. زهرا سادات همیشه دور و برش پر از آدم بود و وقتی می‌گفت زنگ بزنید با بیاید، همه هوابش را داشتند و با او هم‌ردی می‌کردند. با همه این احوالات هم سید علی و هم زهرا سادات غمخدا شده بودند. واقعاً اگر این داغ با محرم هم‌زمان نمی‌شد، فکر می‌کنم تحملش خیلی سخت‌تر می‌شد. وقتی سفره می‌انداختیم برای هیئت یا هر پذیرایی که برای سید می‌گرفتم، همه را به نیت اهل بیت و امام حسین (ع) انجام می‌دادیم. حتی اگر یک لیوان آب می‌دادیم، نیت‌مان برای امام حسین (ع) بود، چون سید دوست نداشت چیز دنیایی با خودش ببرد. از جشمش هم همان تکه اریا را شده را برای دل ما جا گذاشت که تسلی خاطرمان شود.

کفنی که خالی بود

سیدعلی خیلی با پدرش صمیمی بود، رابطه‌اش فقط یک رابطه پدر و پسر ی نبود، واقعاً رفیق هم بودند. بعد از رفتن پدرش، سید علی هشت روز کامل گریه نکرد، فقط یک بار چند قطره اشک ریخت آن هم در معراج شهدا. وقتی من و سیدعلی در معراج تنها شدیم و همه رفته بودند، او روی تابوت را برداشت. داخلش فقط یک کفن کوچک بود. حدود نیم متر تا ۷۰ سانت. بعدها در دوربین‌های مدارسته دیدم که وقتی من پشت‌م به سیدعلی بود، او انگشتش را به سمت کفن برد و آن را روی کفن فشار داد. با هر فشار انگشتش، آن پابین و پایین‌تر می‌رفت. آنجا بود که متوجه شد کفن خالی است. همان جا عینکش را در آورد و سرش را روی تابوت گذاشت و...



همان روزی که از معراج شهدا به خانه برگشتم، سید علی به اتاق پدرش رفت و وصیتنامه او را برداشت و آورد. در وصیتنامه‌اش به چند نکته اشاره کرده و نوشته بود: «وقتی من را داخل خاک می‌گذارید، با صدای بلند از همه حالایت بطلبید. عکسی از من نگذارید و روی سنگ مزارم بنویسید که برایم فاتحه‌ای بخوانید.»

عاش سعیدا، مات سعیدا

محل دفنش هم قطعه ۴۲ بهشت زهرا (س) بود. روز تشییع از همه جا آمده بودند. در سالن ندبه، همه گل می‌ریختند. در تمام مسیر، هر جا می‌رفتم، مردم پشت سر تابوت گل به دست داشتند و گلبرگ‌ها را روی تابوت می‌ریختند. یک نفر هزار شاخه گل هدیه داده بود. سعید پیکر چندانی نداشت اما آن قدر گل رویش ریخته بودند که نمی‌توانستند از سنگینی تابوت را بلند کنند. وقتی این همه گل را روی تابوت دیدم، حال عجیبی پیدا کردم. آن تابوت سبک با آن گل‌های زیبا سنگین شده بود. برایم خیلی عجیب بود. قربان حضرت علی‌اکبر بروم، همه چیز مراسمش خیلی قشنگ بود. من جز زیبایی چیزی ندیدم. همه‌اش قشنگ و دلنشین بود. سعید زیبا رفت، چون زیبا زندگی کرده بود. او عاش سعیدا و مات سعیدا بود. اگر غیر از این می‌شد، واقعاً به نظام هستی شک می‌کردم. خدا را شاهد می‌گیرم که همه چیز درست و زیبا رقم خورد. خیلی از حرف‌ها را درباره سعید نمی‌توانم بگویم، چون گفتن‌شان هزینه دارد. او برای شهادت، تمام قد ایستاد؛ از خوراک، خواب، خانواده و همه چیزش را فدای راهش کرد و هزینه و بهای شهادتش را داد. او علی‌اکبری شهید شد چون همیشه با حضرت زهرا(س) مانوس بود و مادرش او را برای خودش خرید. از همان روز خواستگاری تا زمان شهادت، مادرش همیشه همراهش بود.

مخلص بود و تمام

دو دوتای اهل بیت(ع) هیچ‌وقت چهار تا نیست، بلکه هزاران تا است. آنها با ما بر اساس شأن و منزلت خودشان رفتار می‌کنند و کرامت‌شان را نشان می‌دهند نه بر اساس لیاقت ما. اگر به خودمان باشد، ما ارزشی نداریم، اما آنها خریدار ما هستند. گاهی وقت‌ها سر دو راهی‌های زندگی، وقتی خالصانه رفتار و عقبن را انتخاب می‌کنیم، اهل بیت (ع) می‌بینند. به قول آقای قرآنی، فرق اسکناس اصلی با تقلبی فقط یک نخ است. برای ما هم آن نخ، نخی اخلاص است. اگر در کارهایمان اخلاص داشته باشیم، اهل بیت ما را می‌خرند. سعید من اینطور با اخلاص و صبور بود. هیچ چیز این دنیا خوشحالش نمی‌کرد مگر اینکه بتواند وظیفه‌اش را درست انجام دهد.

رفت تا خستگی در کند

در ایام جنگ، خانواده یکی از همکارانش خانه ما بودند، او در یکی از روزهای جنگ با من تماس گرفت و گفت: «بخشید که در جنگ هم باید میهمان داری کنی.» گفتم: «من که نمی‌توانم مانند شما در خط مقدم و جهاد باشم، اینجا حداقل این خدمت را انجام می‌دهم. کاری نکرده‌ام...» همیشه می‌خواستم سعید را بابت خانواده خیالش راحت باشد. هیچ‌وقت با پیشش نندم. حالا که به عاقبت‌بخیری رسید، حالا او با خیال راحت می‌خواهد، من واقعاً برایش خوشحالم. سعید واقعاً خسته بود. رفت تا خستگی‌اش را در کند و با ظهور امام زمان (عج) برگردد. آری! می‌خواهم بگویم که یاد و نامش برای همیشه در تاریخ خواهد ماند.